

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل بیست و سوم

سالهای زیادی میشد که با آن سیاهی انس گرفته بود؛ تاریکی مطلق، غرق شده در شبی بی انتها که هیچ چیز، حتی خودش را، نمیدید. تنها چیزی که واقعی و درست به نظر می رسید، سرمای استخوان سوزی بود که بر آن سیاهی حکومت میکرد، سرمایی که هیچ راهی برای خلاصی از آن نمیدید، حرف هایی که گاه با "او" میزد را به یاد داشت، آن احساس سرما، که بر بدنش غالب بود و وجودش را در بر میگرفت، تاثیر همان نیرو مخوف و سیاهش بود. نیرویی سرکش و تاریک، که آن احمق آن را به بند کشید.

در لحظه ی ورودش فکر میکرد مرده است، اما صدای "او" یادآوری میکرد که هنوز نمرده، صدایی عمیق و پر قدرت، که گویی از وجود خودش شنیده میشد، نه... شاید هم آن صدا از همه طرف به سمتش می آمد و او توان تشخیصش را نداشت. دیگر، جهات معنی خود را برایش از دست داده بودند. نمیدانست چطور "او" را در آن تاریکی بیابد.

آن خیانت کار پلید، تنها هم صحبتش در آن تاریکی مطلق بود، اما صحبت با "او" ، تنها آتش خشمش را شعله ور میکرد، آتشی که اگر به اندازه ی کافی قدرتمند بود، میتواندست جهانی را نابود سازد. هر چند مدت که کاری که "او" کرده بود را بیاد می آورد، فحش میداد و تهدیدهای انتقامش را فریاد میزد. جزء به جزء توضیح میداد، چطور "او" را تحت طلسم های شکنجه قرار میداد تا هر ثانیه، هزاران بار آرزوی مرگ کند. هر دفعه که فکر انتقام ذهنش را پر میکرد و نمیتوانست کاری انجام دهد، خشمگین میشد، خشمی که از درون، او را همچون شعله ای فروزان، می سوزاند. احساس میکرد وجودش تحت فشاری غیر قابل تحمل است، فشاری که هر دفعه ای که بیشتر به این اطمینان میرسید که این حصار غیر قابل شکستن است، بیشتر میشد.

اوایل سعی در نابود کردن آنجا و رهایی داشت اما بعد ها به این نتیجه رسید، که حتی با به همراه داشتن انرژی هایش، جادو در آن مکان امکان پذیر نیست.

زمان برایش بی معنی شده و همچون گذر عمری، طولانی به نظر می‌رسید. گاهی اوقات خاطراتش را مرور میکرد و یا بی دلیل بلند بلند میخندید، قهقهه‌های دیوانه‌واری که در آن تاریکی بی انتها طنین می‌انداخت، گویی هر لحظه به مرزهای دیوانگی نزدیکتر میشد و تا جنون فاصله‌ی چندانی نداشت.

زندانی بودن به همراه "او" اصلا خوشحالش نمیکرد؛ اما مطمئن بود بدون حضورش که بیاد آورنده‌ی شخصیت و خاطرات و نفرت‌هایش بود، قطعا دیوانه میشد، همه چیز یک روال سخت و طاقت فرسا را طی میکرد، هیچگاه از مقدار نفرت‌هایش کاسته نمی‌شد و او همواره خود را محبوس در زندانی تاریک می‌دید... تا آنکه "آن" اتفاق افتاد.

یک ضربه و صدای گنگی که در محیط پیچید. عجیب بود، در این مدت هیچگاه چنین صدایی در آن تاریکی به گوش نرسیده بود، آیا به آن معنی بود که چیز عجیبی در بیرون اتفاق می‌افتاد؟

صدای ضربه تکرار شد، اینبار با قدرتی بیشتر و صدایی بلندتر. چنان پشت سر هم بگوشش میرسید که گویی ضربات متوالی طبلی جنگی بود.

و در آن لحظه روزنه‌ی نور آزاد شد، روزنه‌ای که وسیع و وسیع‌تر می‌شد و دروازه‌ای به بیرون را نشان میداد، شاید به معنای شانس بود که در این مدت طولانی به دنبالش می‌گشت. به سمت روزنه رفت و خود را از آن حصار بیرون کشید. احساس میکرد وقت انتقامش فرار سیده...

درون وجودش به حرکت در آمد و کمی انرژی تاریک پخش کرد تا کنترل بدن را بدست گیرد. نیرویش را به سمت کانالهای انرژی دستها و پاها میفرستاد. آماده بود تا مبارزه‌ی سختی را شروع کند... اما همه چیز ساکت و آرام بود. گویی درگیری‌ای در پیش روی نداشت.

به آرامی از زمین بلند شد، همه به او خیره شده بودند، نه او را نگاه نمیکردند، دیگر نه! همه داشتند به باقی مانده‌ی یک گوی سرخ‌رنگ و لوحی که تکه تکه شده بود مینگریستند، گوی شکسته‌ای که تصویری جادویی به شکل سیمرغ بر بالای آن پرواز میکرد. برای لحظه‌ای متوجه چیز عجیبی شد.

بدنش بی اختیار حرکت میکرد، کنترلش بدنش هنوز در دستش نبود. خواست با قدرتش کنترل را بدست بگیرد که احساس کرد چیزی در حال کشیدنش است، گویی به درون گردابی خروشان فرو رفته.

داشت توسط "او" به زندان سابقش برمیگشت. قدرت کافی برای متوقف کردنش نداشت، آنقدر درون حصار، نگهش داشته بودند که ضعیف شده بود، یارای مقابله نداشت. احساس میکرد فردی از پشت با تمام نیرو او را به عقب میراند، هرچه دست و پا میزد و تلاش میکرد، نتیجه ای نمی گرفت و بیشتر به درون تاریکی فرو می رفت.

و دوباره غرق در تاریکی شد. احساس ضعف و تهی بودن از جادو، داشت او را در بر میگرفت، رو به تاریکی با تمام توانش فریاد زد:

- تا کی فکر کردی میتونی منو اینجا نگهداری؟

صدای آرام و غرش ماندنش درون آن تاریکی پیچید، صدایی که خشم و نفرتش را هر لحظه بیشتر میکرد.

- تا هر وقت که لازم باشه.

- وقتی کنترل این جسمو بدست بگیرم، که به زودی میگیرمش، تو و اون احمق اولین کسایی هستین که میمیرین!

"او" دیگر جوابی نداد. روزنه را بسته بود و جهانش را دوباره درون آن تاریکی محدود کرد.

نمیدانست چه مدت گذشت اما هرچه بود در این مدت به جمع کردن انرژی مشغول بود، انرژی ای که در اولین فرصت بتواند جسمش را پس بگیرد. متمرکز کردن انرژی سیاه، جمع کردن بیشتر آن انرژی بر روی روحش و آماده سازیشان چیزی بود که تمام وقتش را صرف آن میکرد. اگر یک بار بر روی آن زندان شکافی ایجاد شده بود، قطعا آن اتفاق دوباره رخ میداد.

و بالاخر آن اتفاق دوباره تکرار شد. نمیدانست چه مدت گذشت، اصلا برایش مهم نبود، چیزی که اهمیت داشت ترک عمیقی بود که بر روی زندان ایجاد شده و باعث شد با تمام قدرت به بیرون بگریزد. تنها راه باز پس گرفتن چیزی که به او تعلق داشت؛ جسمش!

روحش به سرعت به سمت درونی ترین قسمت جسم حرکت می کرد تا کنترل را بدست گیرد. از حصار خارج شده بود و در لحظه ی اول آزادیش می توانست از چشمان جسم ببیند، پیرمردی داشت طلسم هایی بر رویش اجرا میکرد. همانطور به درون نفوذ میکرد هرقدر بیشتر به لایه های عمیق تری از جسم میرفت، همه چیز بیشتر تاریک میشد.

چند حصار جادویی از سمت "او" به طرفش آمد، تورهایی از جادو که او را دربرگرفتند اما نیروی سیاهش به راحتی آنها را از هم درید. حصار هایی پی در پی هم از منبعی خارج از جسم به سمتش می آمد، اما اجازه نمیداد در آن لحظه هیچ چیزی جلوی او را بگیرد، به اندازه ی کافی نیرو جمع کرده بود تا به راحتی از همه عبور کند. به حفاظی رسید که آن تکه روح احمق ناخودآگاه به دور مرکز کنترل جسمش کشیده بود، مکانی به آن اهمیت، جایی که جسم و روح پیوند میخوردند را تنها حفاظی نازک و طلایی رنگ میپوشاند. حفاظ به زیبایی در آن تاریکی میدرخشید، زیبا بود اما از نظر قدرت چقدر بچگانه... حتی برای شکستن آن طلسم نایستاد، برخوردش با حفاظ، آن را نابود کرد و بالاخره کنترل آن جسم از آن او بود.

- اینقدر زور نزن پیرمرد.

آن پیرمرد داشت طلسمی برای به دام انداختنش بکار میبرد، همان شخصی بود که حصار هایی برای زندانی کردنش فرستاده بود، جهت طلسم را به سمتش برگرداند. طلسم، انفجاری ایجاد کرد که او را به عقب پرتاب کرد. طلسمی مرگبار که باعث نابودی چند عضو حیاتی بدن میشد را برای کشتن آن پیرمرد فرستاد اما در میانه ی راه ناپدید شد. به کسی که آن را ناپدید کرده بود توجهی نکرد.

احساس خوبی داشت، بازیابی جسمش بعد از آن همه اسارت یک حس آزادی عجیبی به او میداد. چشمانش را بست تا لذت ببرد، بعد آن همه سال به اراده ی خودش نفس میکشید، میشنید و جسمش

را حرکت میداد... میخواست ساعت ها با چشمان بسته همانجا بایستد و نفس بکشد ، اما چندین طلسم برای به بند کشیدنش باعث شد با عصبانیت دست به کار شود. سوالات بیشماری در ذهنش پخش میشد اما مهم نبود. مهم آن بود که وقتی بیابد تا بطور کامل زندان را نابود و تمام قدرتش را بیرون بکشد.

"او" در حال درمان جسم بود و وقت و انرژی ای برای مقابله نداشت.

به چهار نفری که رو به رویش بودند زل زد. یکی از آنها طلسمی برای به بند کشیدنش فرستاد و دو نفر دیگر هم به او پیوستند. طلسم ها را با موجی از انرژی که مسیر آنها را تغییر میداد پاسخ داد.

طلسم ها پشت سر هم روانه اش میشدند، آن سه نفر واقعا قدرتمند بودند، نمیدانست میتواند با آنها مبارزه کند یا نه.

اولین فرد پیرمردی باهوش بود، از طلسم هایش مشخص بود این همه از عمر خودش را تلف نکرده و به مطالعه‌ی جادو مشغول بوده است، هر سپری که ایجاد میکرد، آن پیرمرد از عصای خمیده‌اش طلسمی میفرستاد که بدون زحمت از آن عبور میکرد، پس مجبور میشد سپر جدیدی ایجاد کند. پیرمرد لعنتی خیلی قدرتمند بود، اصلا باورش نمیشد فردی که دارای تقدیس میترا بود رو به رویش باشد، قدرت آن مهرهایی که به عنوان تقدیس میترا بر روی دست چپش بودند را حس میکرد، اگر آن پیرمرد میخواست از آنها استفاده کند در دردمرستی میافتاد.

وقتی برای فکر کردن به آن نداشت، فرد دوم که مردی تنومند با لباس های عجیب جنگلی بود طلسم های مختلف و عجیبی میفرستاد. شنلی کوتاه از جنس پوست ببر و شلواری سبز به تن داشت و بوی عجیب و تندی از جنگل هم میداد که اعصابش را خورد میکرد، آن فرد طلسمی به شکل چند رشته از جنس گیاه رَوَنده به سمتش فرستاد و او مجبور به جاخالی دادن شد. در اثر برخورد آن گیاه که پرنیال نام داشت با سپر هایش؛ پرنیال، با جذب جادوی سپر رشد کرده و او را اسیر خود میکرد.

فرد سوم هم چیز کمی از دو نفر دیگر نداشت. زنی با زیبایی نفسگیر که طلسمهای بیرحمانه ای میفرستاد. طلسم هایی از رده‌ی کنترل عناصر سرما، سبک صفر مطلق. اگر قبلا با چنین سبکی رو به رو

نمیشد حتما در همانجا اسیر میشد. ادامه‌ی مبارزه به نفعش نبود. دنبال راه فراری میگشت که خوشبختانه طلسمی قدرتمند به سمتش آمد و با آنکه سپری ساخته بود، همراه سپر او را به عقب پرتاب کرد. برخوردش با دیوار آنقدر شدید بود که با تخریب آن به بیرون پرتاب شد.

نمیدانست چقدر اما از ارتفاع زیادی درحال سقوط بود، انرژی‌اش را کمی آزاد کرد و روی هوا معلق ماند، سپس به آرامی پایین رفت و در میانه جنگل، در کنار قصر، بر روی زمین فرود آمد.

با خود فکر کرد، بهتر است تا زمانی که تمام قدرتش را بازنیافته است مبارزه نکند، دلش نمیخواست این شانس‌ی که بعد مدتها بدست آورده بود را خراب کند.

پس زمانی که پایش به زمین رسید به سرعت شروع به دور شدن کرد. میبایست ابتدا مکان امنی میافت، برایش عجیب بود که کسی تعقیبش نمی کند. از مبارزه هراسی نداشت اما کمی خیالش راحت شد، با آن میزان قدرت؛ مبارزه کردن اصلا عاقلانه نبود. اگر کمی دور میشد میتوانست خودش را با طلسمی پنهان سازد. نمیدانست چقدر از آنجا دور شده ولی با سرعتی که او داشت احتمالا به اندازه‌ی کافی دور شده بود. برای لحظهای وسط جنگل ایستاد.

در لحظه‌ای به سکوت جنگل گوش داد، سکوتی که حرکت باد میان برگ درختان و صدایی که پرندگان ایجاد میکردند جزوی از آن بود. بر حس شنواییش تمرکز کرد بطوری که میتوانست صداها را تا کیلومترها دورتر تشخیص دهد؛ بعد چند لحظه مطمئن شد کسی تعقیبش نمیکند.

پس دستانش را بالابرد و آماده شد تا طلسم پنهان سازی را اجرا کند که صدایی به گوشش رسید:

- فکر کردی این جسم به همین راحتی ها بهت میرسه؟ میتونم بینم که "اون" چیه که درونته! ارباب مقدس ازش میگفت. حتی اگه بتونی روح کوروش رو نابود کنی، "اون" در نهایت میکشدت!

مردی را دید که از پشت یکی از درختان خارج شده بود. ردایی تماما سفید به تن داشت و خالکوبی ای به شکل یک اژدهای سرخ رنگ بر روی صورتش نمایان بود که چشم اژدها بر روی چشم راستش قرار میگرفت، چشمی که به رنگ طلایی بود و به شکل مرموزی و ملایمی میدرخشید.

میتوانست تشعشعات قدرت را از وجود او حس کند، احساسی که فریاد میزد فرد مقابلش بیشتر از آنی که فکرش را میکرد خطرناک بود. نمیتوانست بگوید نترسیده، پس جمله ای گفت که نشان میداد چقدر درموردش مطلع است.

- تو کی هستی؟

- هویت من مهم نیست! مهم اینه که تا کی قصد داری به این تلاش بی سرانجامت ادامه بدی؟! این کارت فقط جسمتونو نابود میکنه و هیچکدوممون اینو نمیخوایم!

به ناگاه با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

- یعنی میخوای جسممو همینطوری از دست بدم؟ به کی بسپرمش؟ به اون تیکه روح بدبخت؟

- صاحب اصلی این جسم!

- صاحب اصلی این جسم منم و جسمم رو به هیچکس نمیدم!

فرد رو به رویش با آنکه لبخندی بر لب داشت اما با لحنی چنان قدرتمند شروع حرف زدن کرد که بعد از کلماتش، برای چند ثانیه هرصدایی که درون جنگل بود خاموش شد. با لحنی پر قدرت گفت:

- بزار بدون مبارزه این مشکلو حل کنیم...

اما او انرژیش را جمع کرده بود تا مبارزه کند.

- ... بیش از نیمی از قدرتت پشت زندانه و جسمت تحت تاثیر تب جادویی داره از هم میپاشه، اگه

مبارزه کنی امکان داره انفجار انرژی رخ بده...

سپس زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد، گویی با خودش جر و بحث میکرد. سپس گفت:

- هوممممم، پس تنها راه اینه که ازش استفاده کنم.
- چی داری میگی پیرمرد؟
- گوی سبز، نمیدونم باعث تغییر سرنوشت میشه یا نه، شاید زیاد توی دخالت نکردن درون سرنوشت محتاط بودم. شاید باید بیشتر اینکارو بکنم.

درون دستانش یک گوی سبز رنگ ظاهر شد.

- من هرمیت هستم. اسم تو چیه؟
- اسم من برای تو مهم نیست چون قرار نیست که زنده در بری.

هرمیت لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- قدرت فعلیت حتی منو تهدید هم نمیکنه ... قبول کن هیچ شانسی نداری.

با صدای انفجاری، به ناگاه هرمیت پشت سرش ایستاده بود و گوی سبز رنگی که درون دستانش بود را به پشت او زد.

آتش سبز رنگ کل بدنش را گرفت، ابتدا فکر کرد طلسمی برای به بند کشیدن اوست. اما آن آتش، جزو آتش های مقدس بود. آتش سبز رنگی برای درمان او. تقاطع های انرژی و کانال هایی که دچار مشکل شده بودند همه کم کم درمان میشدند و او به هرمیت که رو به رویش ایستاده بود چشم دوخت.

- چرا اینکارو کردی؟ قدرتمند کردن حریفت؟
- این جسم برای یک فردی مهمه که دینی به گردنم داره، نمیتونستم بزارم که نابودش کنی... و تو، بهتره که شروع به حمله کردن بکنی، اگه به مقدار غرورت قدرت نداشته باشی نابودت میکنم، وگرنه دخالتی نمیکنم و میزارم که "اون" خودش تصمیم بگیره باهات چیکار کنه.

خشمگین شد، هرمیت بیش از چیزی که نشان داده بود حرف میزد، پس نیاز داشت به او درسی بدهد که هرگز فراموش نکند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- با این وضع جسمم نمیتونم از حداکثر قدرتم استفاده کنم. اما فکر کنم همینقدر برات کافی باشه

هاله های قدرتش را آزاد کرد، انرژی تاریکش باعث شد درختان اطرافش روند پوسیدگی و انحطاطشان را به سرعت طی کنند و بعد از چند لحظه؛ در اطراف او دایره ی مشخصی بود که درونش هیچ موجود زنده ای قرار نداشت. اطمینان داشت که هرمیت آن را دید. هاله ای به شکل هزاران موجود سیاه، موجودات قدرتمندی که همگی آماده ی کشتن بودند. جنب و جوش عجیبی در آن منطقه به راه افتاده بود، هاله های تاریکش حرکت میکردند و با بازیگوشی به اطراف سرک میکشیدند، قسمتی از هاله اش که به شکل گرگی سیاه رنگ بود به آرامی دور هرمیت میچرخید و او را زیر نظر داشت، آماده ی حمله بود، و هرمیت برای لحظه ای به آن گرگ نگاهی انداخت و آن قسمت از هاله اش به طرز عجیبی ساختارش را از دست داد، گویی از درون منفجر شده و به دود سیاه رنگی بدل گشته. پس از چند لحظه دود دوباره کنار هم جمع شد و گرگ پدیدار گشت.

هرمیت درمقابل برای لحظه ای نیشخندی زد و به همان لبخند همیشگی اش ادامه داد. هاله های طلایی رنگی، به شکل جرقه هایی سوزان، در اطرافش ظاهر شد، در لحظه ای آن جرقه ی طلایی رنگ پدیدار شد و تمام موجوداتی که نمودی از قدرتش بودند با جرقه ی هاله ی هرمیت برای چند لحظه متلاشی شدند. هرمیت هم مثل او هاله هایی عادی نداشت.

قدرت سیاهش بعد مدتها حس میشد. انرژی بیشتری آزاد کرد و آن نیروی سیاه، به سرعت درونش جاری شد.

- کافیه!

"او" دوباره برگشته بود.

- این جسم هنوز درمان نشده!

سپس صدایش تغییر کرد و کلفت تر شد و فریاد زد به طوری که به نظر میرسید هرمیت میشنود:

- ویلیام بلید، هرمیت، سی و ششمین ارباب فراموش شده، اگر بخوای به این جسم آسیب برسونی مطمئن باش به نفرین امپراطوران جادو دچارت می کنم!

هرمیت لبخندش بیشتر شد و رو به او گفت:

- من جرئت نمیکنم از تهدیدی مثل این سر سری رد بشم. هرچی که اسمت هست! تو رو به بند میکشم تا وقتی که سرنوشت تعیین کنه.

واقعا تعجب کرده و شاید کمی ترسیده بود. "او" را هیچوقت آنگونه خشمگین ندیده بود.

هرمیت میخواست جادویی اجرا کند، طلسم بسیار قدرتمندی به نظرش رسید، باید قبل از آنکه دیر شود جلویش را می گرفت. هرمیت دستانش را از هم باز کرده بود و دو طلسم آبی رنگ روی هوا روشن شد، مهر های جادویی ای که به رنگ روشنی میدرخشیدند و رعد هایی در اطرافش پدید میآمد.

به سرعت به سمتش پرید تا جلویش را بگیرد. نباید میگذاشت که او از طلسم استفاده کند. دور دست راستش را انرژی تاریکی گرفت که میتوانست هرچیزی را نابود سازد، انرژی ای که به موجوداتی به نام نابود کننده های تاریک تعلق داشت، موجوداتی که جادوگران قدرتمند هم از آنها می هراسیدند. به سرعت سمت هرمیت رفت تا ضربه بزند اما در کمال تعجب او دفاعی نکرد. تنها ایستاد و طلسمی که حاضر میکرد را ادامه داد.

از آنکه چه هیولایی رو به روی او قرار داشت، کمی به خود ترسید، ضربه را بر روی دست چپش وارد کرد و با برخورد آن طلسم قدرتمند به او، تنها زخم سطحی ای ایجاد شد. و هرمیت گفت:

- حیف که نمیتونم بهت آسیب بزنم.

و همان لحظه طلسم هایش حاضر شدند و دو دستش را دو طرف سر او کوباند. دردی نفس گیر حاصل از جدایی جسم و روح، لحظه ای جهنمی را برایش بوجود آورد.

سپس احساس کرد زنجیر هایی نامرئی او را به عمق میبرند. به عمق چاه های تاریک درونش. جایی که میتوانست ببیند و بشنود اما توانایی هیچ کاری نداشت. او در کنترل نبود. بند هایی از جادو او را محدود میکردند. اما او آنقدر ها هم زود تسلیم نمیشد. قدرتش را جمع میکرد تا بالاخره زمانش برسد.

با آنکه در بند بود اما از طریق چشمان کوروش میدید تا از اوضاع اطرافش اطلاع یابد، در آن مدتی که گذشته بود چه بر سر دنیای اطرافش آمد؟ تمرین های هرمیت خوب بودند، میتوانست زمانی که جسم را تصاحب کرد از آنها استفاده کند. جسمش از طریق دروازه ای به شهر رفت و وسط میدان نبردی ظاهر گشت به نظر میرسید تحت حمله های است.

مبارزه اش با فردی که خود را نکروس مینامید رقت انگیز بود. داشت از چنین فردی شکست میخورد، میخواست کاری بکند که ...

- کریستینا!

او آنجا بود. کریستینا، ساحره ی خونین، وفادارترین خدمتکارش. در دل کمی احساس آرامش کرد، زمانی که او آن اطراف بود نیازی نبود که کار خاصی بکند. جسمش محافظت میشد.

جسمش به ساختمان نیروهای ویژه رفت. تا آن زمان نمیدانست آن احمق عضوی از آنها شده بود. کمی در دلش ترسید که مهرداد آنجا باشد. اگر مهرداد دوباره او را میدید چه؟ نمیخواست به آن شب احمقانه فکر کند. احمقانه؟ شاید هم ترسناک!

ذهنش را به سمت جسمش معطوف کرد، اعصابش از بچه بازیها و ضعف های او خورد میشد. بیش از حد اشتباه میکرد و او این را نمی پذیرفت. دلش میخواست کنترل را بدست بگیرد اما طلسم هرمیت هر

لحظه که به رهایی فکر میکرد او را بیش از پیش محدود میساخت بطوری که برای چند لحظه در سیاهی غرق میشد. آن شرایط مدت زیادی طول نکشید تا زمانی که او را دید.

اسمش چه بود؟ درون خاطراتش غرق شد، تک تک لحظات در مقابل دیدگانش عبور میکردند، اسم آن دختر چه بود ... سوفی؟ سوفیا؟

هنوز بخاطر داشت که چگونه با طلسمی او را کمر به پایین فلج کرده بود. از بیاد آوردنش برای لحظه ای خوشحال شد. اما زمانی که سوفیا او را به دیوار کوباند، خشمی دیوانه وار وجودش را پر کرد. آن موجود پست چطور جرات میکرد؟

جسمش او را بر روی زمین انداخت. تمام وجودش میخواست تا کار نیمه تمامش را به پایان برساند. با تمام قدرت بر بندهایی که او را اسیر کرده بودند فشار آورد و شعلهی خشمش را پخش کرد. برای لحظه ای جسمش تحت تاثیر آن خشم میخواست به سوفی حمله کند اما با دخالت "او" از جایش برخاست و از سوفیا دور شد. آن دخترک مزاحم...

بی عرضگی جسمش کم کم داشت اعصابش را بهم میریخت، او به سادگی از همه چیز عبور میکرد و این حرکات بچه گانه، خشمش را به سر حد مرز می رساند.

به مکان حراج ماندی رفتند که بعد از مدتی حمله ای در آن اتفاق افتاد. دیوار توسط یک جادوگر شکست و حملهای آغاز گشت، افراد به دنبال راه فرار میگشتند و عده هم به سمت اجناس فروشنده میدویدند و سعی در دزدیدن آن در بین شلوغی داشتند. نور شعله ای که توسط یک طلسم ایجاد شده بود و چند صندلی را به آتش کشید، سالن را روشن کرد، صندلی ها همه خراب شده بودند و درگیری در همه جا وجود داشت.

فردی که او را با نام جان میخواندند، از درون جعبه ی کوچک سرخ رنگی که به همراه داشت، گوی سیاهی خارج کرد و آن را با تمام قدرت به سمت یکی از دیوارها پرتاب کرد، دروازه ی فوری ای تشکیل شد و از درون دروازه ده ها نفر از اعضای یاران سیمرغ خارج شدند.

مبارزه تقریبا برابر شده بود، به گفته ی جان بزودی با هماهنگیهای لازم محافظین وارد عمل شده و تمام مهاجمین دستگیر میشدند.

و جان به مبارزه پیوست و به آنها گفت، در طول مبارزه از هم جدا نشوند.

افراد متجاوز تعدادشان خیلی زیاد بود و همانطور به آن سالن بزرگ وارد می شدند. در بینشان یک موجود بزرگ دیده میشد، بدن و چهره اش شبیه انسان غولپیکری بود. لباسی یکسره به رنگ سیاه داشت، موهای بلند و لختش نیمی از صورتش را گرفته بود و چشمان وحشی اش بین کسانی که مبارزه میکردند میچرخید. بعد از وارد شدن شبیه به حیوانات خشمگین شروع به حمله کرد، قد او حداقل دو برابر انسان عادی بود و به ظاهر قدرتمند به نظر میرسید، اما نسبت به هیکلش قدرتش کم بود.

میچرخید و ضربه میزد، گاهی با دندان، سر و بدن افرادی که نزدیکش می شدند را میدرید، درست همانند حیوانات. طلسم ها را با آنکه هیکل بسیار بزرگی داشت ماهرانه جاخالی میداد ، آنهایی هم که به بدنش میخوردند یا خنثی میشدند و یا برمیگشتند.

احساس گرمای عجیبی درونش داشت، احساسی که سالها حس نکرده بود. دوست داشت مبارزه کرده و قدرتش را درمقابل آن موجود استفاده کند، کاش کنترل جسمش را داشت. با تعجب فراوان دید آن تکه روح احمقی که جسمش را گرفته بود هم همین احساس را دارد. علاقه ی به مبارزه! جسمش به سمت هیولا حرکت کرد و از

از گوشه ی چشم چند نفر از جادوگران متجاوز که بیرون در خروجی بودند و از خروج افراد جلوگیری میکردند را دید که با طلسمی به عقب پرتاب شده و روی هوا چندین طناب نورانی آنها را در برگرفت. در آستانه ی در ، کریستینا و ده جادوگر قدرتمند، که ردا و شنلهایی خاکستری و یکشکل با نشان بنفش رنگ شهردار پنجم بر رویشان برتن داشتند را دید. نشان شهردار پنجم را قبلا هم دیده بود. نشانی به شکل مهری جادویی به رنگ بنفش. آن جادوگران که همراه کریس بودند، طلسمهایشان را باعصا های بلندی میفرستادند و تقریبا هر طلسمشان یک جادوگر را زمین گیر میکرد. سعی میکردند آنها را نکشند و بجای آن با دربند کشیدنشان به هرطریقی آنها را اسیر کنند.

قدم هایشان پر قدرت بود، چیزی از سرعتشان نمی‌کاست، نه نفر پشت سر کریس و یکنفر در کنار او بود که به نظر به فرماندهی نه نفر دیگر میماند. آن نه نفر جادوهای تهاجمی میفرستادند و او تنها از جلوی طلسمهایی که به سمت خودش یا کریستینا می‌آمد را می‌گرفت. کریس چیزی در گوش او گفت و اشاره‌ای به او کرد که آنها همگی به جنگی که در جریان بود ملحق شدند. وارد شدنشان به مبارزه به سرعت جریان نبرد را تغییر داد، از شکست قطعی به حالت اعتدالی رسید.

با ورود کریستینا آرامش عجیبی گرفت، گویا جسمش دیگر در خطر نبود.

جسمش با حداکثر سرعت جلو رفت و به ضربه‌ای به نقطه‌ی مخصوصی در پای آن هیولا زد، ضربه کاملاً فیزیکی بود و از حفاظ‌های جادویی آن هیولا عبور کرد و اگر استقامت بالای او نبود پایش را فلج میکرد. آن موجود در لحظه‌ای فریاد آرامی از درد کشید و سپس به او نگاهی انداخت. به نظر میرسید چند جادوگر اطرافش را فراموش کرده بود. به سرعت به سمت او حرکت کرد و ضربات پشت سر هم مشت و لگدش را وارد میکرد. با آنکه جسمش در مقابل برخی ضرباتی که نمیتوانست از مقابلشان کنار برود، دفاع میکرد؛ اما قدرت خالصی که در ضربات آن هیولا بود او را به عقب پرتاب میکرد.

تنها فرصت داشت بلند شود و دفاع کند تا بلکه صدمات بیشتری نبیند. جسمش به سختی از روی زمین برخاست و با سرعت شگفت‌انگیزی از مقابل مشت‌هایی که میبایست بر صورتش مینشست کنار رفت، همزمان با خنجری که در دستش ظاهر شده بود بر روی بازوی آن هیولا زخمی ایجاد کرد. اما با گوشه‌ی چشم دید که زخم در همان زمان که ایجاد شده بود درمان شد. اطمینان داشت که جسمش قادر به مبارزه با آن موجود نیست اما همان قدرتی که از خود نشان داده بود واقعا قابل تحسین بودند.

ضربات حریفش قدرتی مرگبار را به همراه داشت و اگر زره را به تن نمیداشت حتما هر ضربه با یک شکستگی همراه بود. آن را تنها دلیل زنده ماندنش میدانست، اطلاعی نداشت آن زره چه بود و یا از کجا جسمش چنین گنجی را یافته است. اما در آینده میتواند کمک بزرگی برایش باشد.

در آن مدت کوتاهی که کنترل جسمش را در دست نداشت قدرت‌های خوبی کسب کرده بود ... نمیتوانست بگوید که تحت تاثیر قرار نگرفته.

- قدرتمنده نه؟

- آره زره قدرتمندیه .نمیدونم از کجا گرفتش ولی بزودی مال من میشه .

"او"خندید و گفت :

- زره رو نمیگم .کوروش رو میگم .قدرتمنده .نسبت به میزان آموزشش پیشرفت چشمگیری داشته و همینطور داره قوی تر میشه .مطمئن نیستم که وقتی تو بتونی از زندانت بیرون بیای ازش قوی تر باشی .

- یعنی اون بچه از من قوی تره؟ منو خیلی دست کم گرفتی !تو مرکز زندان تو میدونی چی هستش و وقتی کاملش کنم چی میشه ... وقتی کاملش کنم قدرت مطلق میشم .

"او" قهقهه ای مجنونانه زد و با خنده گفت:

- وقتی بفهمی متوجه میشی چقدر حرفهات خنده دارن ...من برم ببینم میتونم کمکش کنم نمیره .

- وسط مبارزه باهش حرف نزن .تمرکز و بهم میزنه .

- پس داری شباهت هارو کم کم پیدا میکنی!

جوابی نداد .ذهنش درگیر مبارزه‌ی جسمش با آن هیولا بود که برای لحظه ای کریستینا را دید که با جادوگری مبارزه میکرد که در زمان ورود، اولین نفر بود که وارد شد .شاید رئیسشان بود چون چندین نفر از او محافظت میکردند و در حالی که آخرین وسیله ای که در حراجی درحال فروش بود را در دستش داشت، همزمان با دست دیگرش به مبارزه مشغول بود.

جان میگفت که به دنبال آن وسیله اند؟ تکه ای از عصای سیمرغ؟ زیاد به صحبت ها توجه نمیکرد .

حواسش برای لحظه ای پرت شد و مشتى او را از زمين جدا كرد و آن هيولا به سرعت به او رسيد و با آرنج بر شكمش زد .حتى او با آنكه روحى درون جسم بود و كنترلى چندانى هم بر اوضاع نداشت، درد را احساس كرد .

مطمئن نبود كه جسمش زنده مانده يا نه .براي لحظه اي جسمش چشمانش را باز كرد و آن هيولا راديد كه بالاي سرش ميرقصد، رقص پيروزي .دست راستش را مشت كرد و بالاي سرش برده بود، با حالتى نامنظم پرش هاى كوتاهى ميكرد و به دور او ميچرخيد.

فريادى از ترس شنيد:

- ارباب !

كريستينا بود، بى توجه به جدال سختى كه با آن جادوگر و محافظانش داشت، او را در حين مبارزه براي لحظه ايديد .در همان زمان كه صدايش كرد، آن جادوگر با سرعتى باورنكردى به پشت سرش رفت و با دست چپ گردنش را گرفت، چاقويى بلدى را از ناكجا ظاهر و از پشت وارد شكمش كرد، چاقويى بلند و به شكل كريستالى آبي رنگ از شكم كريستينا خارج شد و زمانى كه گردن او را ول كرد، آرام بر زمين افتاد، درحالى كه چاقو هنوز درون بدنش بود و طلسمى مخرب را روى كريستينا اجرا ميكرد.

خشمى غير قابل تصور وجودش را پر كرد .به آن مرد زل زده بود .قد بلدى داشت .كلاهى لبه دار و اوركتى سپاه نيز پوشيده بود .دستكش و عصايش با هم ست بود .صورت كشيده و لب هاى كوچكى داشت كه لبخندى موقرانه را ترك نميگفتند، نه حتى زمان قتل عام، كه به آن لبخندش وجهه اي نفرت انگيز داده بود .لبه ي كلاهش را گرفت و براي او كمى خم كرد .گويى از آنكه به او كمكى كرده بود تا كريستينا را بكشد خوشحال بود .

خشمش هر لحظه بيشتر ميشد .چه ميخواست جز مرگ آنها؟

بند های هرمیت به او فشار می‌آوردند اما نمیخواست کم بیاورد، پس فشار را بیشتر کرد. با فریادی که به شکلی جادویی در سرتاسر سالن شنیده شد، گفت :

- مگه نمیخوای این جسمو نجات بدم ؟

گفتن این کلمات باعث شد آن بند های جادویی از او دور شوند و او بطور ناگهانی جسم را تسخیر کند .
درد در ثانیه ی اول وجود داشت اما قدرتش به سرعت آن را ترمیم کرد .به آرامی از جایش برخواست .هر لحظه بیشتر از قبل قدرتش برمیگشت .همه کم کم از نبرد می ایستادند، توجه ها به او جلب شده بود . انرژی بیشتر ... قدرت بیشتر ... به نظر میرسید " او "هم کمک میکرد .

آن هیولا هم از روی جنازه ی فردی که در وسط رقص پیروزش، به او طلسمی فرستاد، بلند شد . با دهان خونی فریادی زد و مشتش را به سمت صورت او آورد .شاید بهتر بود که فنون قدیمیش را امتحان میکرد .انگشت اشاره اش کافی بود تا جلوی ضربه را بگیرد .و کمی انرژی تا تمام استخوان های بدن آن هیولا خورد و بعد از چند ثانیه از درون منفجر شود .خون و اعضای درونی بدن آن موجود نیمی از تنش را کاملا خیس کرده بود و باعث شد سکوت آنجا عمیق در شود، به نزدیک ترین فردی که از یاران سیمرغ، روی زمین افتاده بود نگاهی انداخت، او مثل بید میلرزید، نیشخندی زد و به سمت کریستینا حرکت کرد و هیچکسی بجز او جرات حرکت نداشت .هیچکس نمیدانست چه کند .

کنار او رسید ...روی زمین افتاده بود .

به آرامی گفت:

- کریستینا ...

حرکتی نکرد .تن صدایش را کمی بالا برد و نام او را بار دیگر صدا زد:

- کریستینا !!

موهای او را گرفت و بلندش کرد.. سرش را نزدیک گرفت و تقریبا فریاد زد:

- کریستینا!!!

صدایش انرژی ای درون او فرستاد و طلسمی که درحال نابودی وجودش بود را از بین برد. چاقوی کریستالی از بدنش بیرون پرتاب شد به نوعی که گویی دستی نامریی آن را خارج کرد. برای لحظه ای چشمان او باز شد و با تعجب و لکنت گفت :

- ا...ار... ارباب... ارباب ت...را...

او را به گوشه ای پرتاب کرد. اعصابش از دست او خرد بود، هیچ وقت اینجور کوتاهی ها را نمی بخشید و کریستینا این را میدانست ، پس زمانی که بر زمین افتاد به سرعت بلند شد و تعظیم کوچکی به او کرد .

به سمت آن جادوگر که تکه ای از عصای سیمرغ را در دست داشت برگشت. قدرتش آنقدر ها هم شگفتانگیز نبود. در لحظه ای که فهمید هیچ شانسی ندارد تصمیم به فرار گرفت. جادوگر با تمام سرعتش حرکت کرد اما زمانی که در حین فرار خواست به پشت سرش نگاهی بیاندازد او را دید که دقیقا در کنارش ایستاده. قبل از آنکه از در اصلی خارج شود انگشت اشاره اش را درون گیجگاه او فرو کرد، مغز او از درون منفجر شد. تکه عصای سیمرغ را از دستش گرفت و جسم او روی زمین افتاد.

رو به بقیه‌ی متجاوزینی که سرنوشت مرگبار خود را دیده بودند نگاه بدی انداخت و بشکنی زد .

شعله هایی که آن سالن را روشن میکرد به ناگاه خاموش شد و دیوار شکافته شده در لحظه ای تعمیر گشت. تاریکی مطلق برای دیگران بوجود آمده بود، تاریکی ای که به خوبی در آن میدید. به سرعت، اما در کمال آرامش پشت سر متجاوزان میرفت و آنها را به قتل میرساند، سعی میکرد از تک تک مرگ ها لذت ببرد. طلسم های روشنائیشان عمل نمیکرد. جان طلسمی پر قدرتی برای احضار نور اجرا کرد، به گونه ای که مجبور شد از سمت دیگر سالن به سمت جان بیاید و بیهوشش کند. میخواست او را بکشد، خیلی پر دردسر بود، حتی زمانی که به او حمله کرد اولین ضربه اش را دفاع کرد، اما برای لحظه ای غرش

"او" را شنید که هشدار میداد" او "نمیخواست جان کشته شود. البته مرگش هیچ سودی نداشت، به فکرش رسید که جان در آینده شاید خدمتکار خوبی برایش میشد. پس با ضربه ی دوم بیهوشش کرد.

کسی نمیتوانست جلوی او را بگیرد پس به سرعت شروع به پاکسازی کرد، درحین قتل و عامی که به راه انداخته بود نور آبی رنگی توجهش را به خود جلب کرد. نشان قدرت با نور آبی رنگ ناپدید شد! برایش مهم نبود که چه به سر نشان میآمد، اما به نظر چیز باارزشی بود.

بشکنی زد و نور، با روشن شدن تمام مشعل ها برگشت .

درست مقابل سالم ترین قسمت دیوار که حالت صیقلی ای داشت ایستاد. میدانست کوروش بیدار است . میدانست که همچون او میبیند. کمی از ترسش را حس میکرد. دیوار حالتی آینه مانند داشت. رو به روی آن ایستاد و به خودش چشم دوخت. موهایش همه سفید شده بودند و ماسکش از حالت عادی به شکل جمجمه در آمده بود و زرهش به سیاهی شب شده بود. ماسکش را برداشت. پوست صورتش سفید تر از همیشه بود اما چشم راستش که تحت تاثیر آتش سبز نبود، تاریک شده بود که در انتهای تاریکی نقطه‌ی قرمز رنگی مشخص بود. شروع به صحبت کرد:

- کوروش... میدونم صدای منو میشنوی! فکر کردی بعد از اینکه جسممو گرفتی میذارم به همین راحتی بری؟ فکر کردی من جسمو ازت پس نمیگیرم؟ ... من تراس هستم سرور هیولا ها!

سپس سکوتی کرد و قبل از آنکه بند های هرمیت که به نظر میرسید توسط " او " کنترل میشدند محدودش کنند گفت :

- اینقدر هم به اون صدا اعتماد نکن! تاوان اعتماد من بهش تبدیل شدن به یک تیکه روح بود که توی جسم خودم گیر کردم!

و بند ها شروع به محدود کردنش کردند. موهایش از سفید تغییر میکرد و چشمش به حالت عادی برمیگشت.

- من تراس هستم! سرور هیولاها! همه ی شما نابود خواهید شد!

و تاریکی دوباره باز می گشت....

به سقف زل زده بود، به پشت صندلی تکیه داده و از برای منحرف کردن ذهنش، تعداد کریستالهایی که به لوستری عظیم الجثه متصل بودند را میشمرد. کریستال های سفید به آرامی میدرخشیدند و نمای زیبایی را بوجود آورده بودند. سالن انتظار دادگاه از آنچه که میپنداشت زیبا تر بود. خطوط در هم پیچیده ی چوبی، سقف و دیوار ها را تزئین میکرد. گویی ساختمان از هزاران تکه چوب بلند ساخته شده. در وسط سالن انتظار، چشمهی پلکانی کوچکی وجود داشت و آب به زیبایی از مرکز آن که بالاترین قسمت بود، میجوشید و وارد پلهی اول میشد و هر زمان که آن پله پر میشد، آب به پله ی بعدی سر ریز میکرد. در آن چشمه چیزی خاص وجود داشت که هرکسی را مجذوب میکرد. آبی که از آنجا میجوشید انرژی مثبتی آزاد میکرد، انرژی ای آرامش بخش. همه ی صندلی های سالن را در چند ردیف دایره وار بدور آن چشمه قرار داده بودند تا قبل از ورود به دادگاه افراد آرامشی هر چند ناپایدار داشته باشند.

- استرس که نداری؟

کوروش سرش را به سمت ابن که کنارش نشسته بود برگرداند و گفت:

- اصلا

- خوبه! با آرامش بیا و سعی کن جواب هارو درست و واضح بدی. عصبانی نشو! اصلا عصبانی نشو!

عصبانی؟ نمی دانست چرا، ولی خشمی درونش احساس نمیکرد، دوباره بی گناه به دادگاه کشیده شدنش تنفیری عجیب را به او میبخشید.

- این گردنبند یکم اذیتم میکنه.

- قفل آتیش های مقدسی که روت هست کاملا مشخصه، این گردنبند باعث میشه که شهردار ها و کسایی که قدرت بالایی دارن، اگر تلاش کنن هم نفهمن درموردش .تنها راه حفاظت از تو اینه.

کوروش به سختی گردنبند را جا به جا کرد .آن گردنبند کوچک طلایی آنقدر سنگین بود که کوروش در آن مدت کم هم گردنش درد گرفت، ده دقیقه نمیشد که آن را به گردنش انداخته بود .گردنبندی که ابن بعد مدتها تلاش بالاخره توانسته بود به کمک چند رابط کیمیاگرش، مخصوص کوروش بسازد و به موقع به دست او رسیده بود .

ابن مدتی ساکت ماند و سپس گفت :

- به نظر آماده ای .
- آره، کاملا آماده ام.
- دست شیطان ، به همراه شهرداران سوم ، پنجم و نهم همگی باهاتن، فقط کافی یک رای دیگه بگیریم تا نتونن تو رو زندان بندازن .

آنطور که فهمیده بود، کسانی که پنج رای بیگناه میگرفتند به زندان برده نمیشدند .و کوروش تا آن زمان چهار رای داشت و تنها در طول دادگاه میبایست یک رای دیگر بدست میآورد .یک رای ای که باعث میشد مدت زیادی را در زندان نگذراند .

با بی حوصلگی گفت:

- ممنون .

در آن زمانی که به سکوت نیاز داشت ابن پر حرف شده بود .

- من که کاری نکردم .همه ی کارا رو شهردار پنجم کرد .باید خیلی ازش تشکر کنی .تو این سن کم خیلی استعداد داره که به چنین قدرتی رسیده .خوب اینا مهم نیست !

ابن برگشت و دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت و با جدیت گفت :

- حواستو جمع کن و چیزی نگو که تحریکشون کنه تا توی زندگیت سرک بکشن .
- متوجه ام.

صدایی سرد و شیطانی از پشت سرش شنید که گفت:

- خب، به نظر حاضرید ... سلام پرفسور ابن.

و صدای دوم اضافه کرد:

- سلام استاد ابن، سلام کوروش .

ابن جواب سلامشان را داد اما کوروش برگشت، صدای اریک و آرین را شنیده بود اما گویی باور نمیکرد که آنها در آنجا باشند. دلیلی برای حضورشان وجود نداشت. برگشت و آندو را دید که از بین صندلی ها به آنها نزدیک میشدند. با اخم و بدون جواب سلام، پرسید:

- ... شما اینجا چیکار میکنین؟

اریک خواست حرفی بزند که ابن گفت:

- پرفسور اریک تخصصشون در انواع تسخیر هاست. چند تا کتاب در این زمینه نوشتن و مطالعات وسیعی در این مورد داشتن و واقعا در این مورد از سبک جادو بینظیر هستن. تا جایی که میدونم خارج کردن روح شیطانی دختر ششمین جادوگر برتر، توسط ایشون انجام شده. شهردارها میخواستن نظر ایشون رو هم بدونن. آرین هم به عنوان یکی از شاهدین اینجاست.
- البته استاد ابن کمی بزرگش کردن
- اوه اینطور نگین جناب اریک. شکست نفسی میکنین .

کوروش نفس عمیقی کشید و به چشمه چشم دوخت، تمایلی به تعاریف ابن نداشت. در موقعیتی بود که تنهایی را ترجیح میداد اما انگار این امر امکان پذیر نبود، اریک و آرین کنارشان نشستند و شروع به صحبت کردند، کوروش هیچ علاقه ای به آنها نداشت، پس به اطراف چشم دوخت.

در گوشه ای از سالن، میز پذیرش وجود داشت. جایی که زنی میانسال با عینکی مربعی و اخم هایی در هم، وجود داشت. مانتوی رسمی ای پوشیده و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود.

از زمان ورودشان او دو بار از جایش بلند شده بود و درحالی که زیر چشمی او را میپایید به ابن گفت که او یک قاتل و فردی خطرناک است و بهتر بود که او را دستبند زده و یا به نحوی محدود میکردند، طوری درمورد کوروش میگفت که گویا او کر است و یا مفهوم حرف هایشان را درک نمیکند.

البته کوروش هم هیچ عکس العملی راجع به شنیدن آن کلمات از خود بروز نمیداد.

هر دو دفعه ابن با خوش رویی به او گفت که نیازی نیست. و آن زمان برای بار سوم از جایش بلند شد. شاید میخواست بگوید شاهد باید از مجرم دور شود، یا چیز دیگری، در هر حال بیش از حد بر روی اعصاب کوروش داشت راه میرفت. شاید میبایست کمی او را میترساند. شاید هم نه. او مهم نبود. احساساتش را به آسانی نادیده گرفت و ناپدید کرد، به رو به رویش زل زد، به چیز خاصی نگاه نمیکرد، افکار پریشاننش را جمع کرد و صدای او را شنید که میگفت:

- شهردار ها برای دادگاهی آماده هستن. میتونین از مسیر اصلی به سالن بترین مجرم رو. و شما که از شاهدین و متخصصین هستین با من بیاین.

در اصل ابن به عنوان کسی که مجرم را میبایست کنترل میکرد آنجا میبود. آن دادگاه بالاترین ضریب امنیت را دارا بود، در راه که میآمدند ابن لیست بلندی از جادوگرانی که در آنجا دادگاهی شده بودند را میگفت اما کوروش توجه زیادی نمیکرد، به گفتهی او آنجا را الف ها به پاس کمک نیروهای ویژه ساخته بودند، مکانی ویژه که مجرمینش حداقل میبایست با ده ها طلسم مختلف به نحوی به بند کشیده میشدند که هیچکاری نتوانند انجام دهند. افرادی که کمترین جرمانه قتل عام بود!

سالن به دو راهروی اصلی متصل بود. یکی راهروی ورودی و دیگری راهرویی که کوروش و ابن به سمت آن می‌رفتند، راهرویی که انگار به سالن محاکمه ختم میشد.

چند در هم درون سالن وجود داشت که رشته‌های بهم پیچیده‌ی چوب آن‌ها را پنهان و محافظت میکرد، البته اگر فرد کنجکاو و تیزبینی مثل کوروش وجود داشت در لحظه‌ی ورود متوجهی آنها میشد. آن زن رو به روی یکی از درها رفت و چیزی زمزمه کرد که چوب‌ها کنار رفتند و یکی از درها نمایان شد و آنها در پشت در، از نظر کوروش ناپدید شدند.

- باید بریم کوروش.

کوروش تنها سرش را به معنای تأیید تکان داد و به سمت راهرو حرکت کرد. در انتهای راهرو دیواری سیاه رنگ قرار داشت، دیواری سیاه رنگ و سنگی که مملو از نمادهای مختلف بود.

ابن با لحن عجیبی گفت:

- عدالت.

کوروش برگشت به با تردید به او نگاهی انداخت.

- چی؟

حالت ابن عوض شده بود. گویی مسخ آن نمادها شده بود. دستش را به سمتشان گرفت اما لمسشان نکرد. دستش را با فاصله‌ی کمی از روی نمادها حرکت میداد و با همان لحن عجیب اضافه کرد:

- همه‌ی این نمادها، همشون به معنی عدالت هستن.

کوروش سکوت کرد. رو به روی دیوار ایستاده بود و به بزرگترین تصویر که دقیقاً در وسط درب قرار داشت زل میزد. تصویری از فرشته‌ی عدالت، به ظاهر زنی زیبارو بود، با دو بال بزرگ و شمشیری در یک دست

و ترازویی در دست دیگرش .میخواست بپرسد که راه ورود دقیقاً کجاست که صدایی شنیده شد .یک ضربه ی محکم؛ و دیوار از وسط شکافت و کنار رفت .

در پشت دیوار، سالن بزرگی بود .درست رو به رویش یک سکوی بزرگ قرار داشت و بر بالای آن سیزده شهردار بر پشتمیزی هلال مانند نشسته بودند، هلالی که به نظر میرسید میخواست کوروش را در بر بگیرد .حدود بیست محافظ در اطراف سالن ایستاده بودند و نزدیک به ده یا شاید پانزده نفر هم در دو طرف بر روی صندلی هایی نشسته بودند که هم سطح با صندلی مخصوص مجرم ،در وسط سالن، بود .نور کمی کل سالن را پوشش میداد اما بر صندلی مجرم، نور درخشانی متمرکز میشد، بطوری که فضا را برای کوروش کمی ترسناک میکرد.

سطح زمین و دیوار های آن مکان پر از خطوط جادویی بود .نماد هایی مختلف که کاربرد های شگفت انگیزی داشتند .ابن سر از دست ندادن کنترلش تاکیدهای بسیاری میکرد، چون با یک حرکت اشتباه هیچکس نمیتوانست به او کمکی بکند .

صندلی مجرم شبیه به مکانی برای شکنجه بود .فلزی و سخت .بر پشتش چند مهر جادویی به رنگ های قرمز و زرد وجود داشت .شاید طلسم های محدود کننده بودند .عجیب نبود که کمی از نشستن بر روی آن صندلیای که پر از جادوهای مرگبار بود بترسد .ابن به صندلی اشاره کرد و کوروش با احتیاط به سمت آن رفت و بر رویش نشست .خود ابن هم به سمت یکی از صندلی های شاهدین رفت .

شهردار اول شروع به حرف زدن کرد .او هم به مانند کوروش زرهی به تن داشت .

- متهم کوروش، فرزند نیکلاس...

کوروش احساس میکرد چقدر شبیه به زمانی بود که مهرداد او را برای شکستن آن گوی دادگاهی کرده بود.

- کوروش جمشیدی .

- جناب جمشیدی، ماسکتونو دربیارین .

- آیا این نیازه ؟

یکی از شهردار ها با لحن بدی گفت:

- چیزی که بهت گفته شده رو انجام بده پسر!

خشم کوروش هر لحظه بیشتر میشد اما با بیاد آوری آنکه بر روی چه طلسمهایی نشسته، خود را آرام میکرد . نیم نگاهی به کریستینا انداخت که سرش را برای تایید تکان میداد . نقابش را در آورد و نقاب در دستش ناپدید شد . سرش را بالا آورد و به شهرداران زل زد . اینجا

- از شما میخوایم جواب های سوالاتی که میپرسیم رو بطور واضح بدی و بصورت بله یا نه بدی . اولین

سوال، آیا هویت خودتو به عنوان کوروش جمشیدی ،عضوی از نیروهای ویژه و یا همون یاران سیمرغ، تایید میکنی؟

- بله .

- آیا تایید میکنی که در حادثه ای که در یکی از حراج های مخفی شهر رخ داد حضور داشتی؟

- بله .

- آیا این ماموریتی از سمت یاران سیمرغ بود؟

- بله .

- و وقتی که وارد شدی متجاوزان رو دیدی که حمله بکنن؟

- بله .

- آیا باهاشون درگیر هم شدی؟

کوروش داشت اعصابش خرد میشد . آن چه سوالات احمقانه ای بود که میپرسیدند . یک دم عمیق کشید تا آرامشش را بدست بیاورد .

- این واضح نیست ؟

شهرداری که کنار دست شیطان نشسته بود با صدای بلند گفت:

- همونطور که خواسته شده جواب بدین آقای جمشیدی!

کوروش با حرص جواب داد:

- بله .

- آیا شما نشان قدرت رو دزدیدین؟

کوروش کمی مکث کرد . کمی در صندلیش جا به جا شد . چه سوال مسخره ای بود! چه کسی چنین چیزی را اقرار میکرد؟ آن فرد تکرار کرد:

- آیا شما نشان قدرت رو دزدیدین؟

- خیر .

- خوب ... حالا میخوایم حوادث رو از زبون خودت بشنویم .

- ما اونجا بودیم، تا وقتی که اون نشان رو آوردن . و متجاوزین اومدن . مبارزه کردیم . من به سمت

یکی از اونها رفتم که بزرگتر از بقیه بود به نظر و...

- در این مورد باید توضیحی داده بشه به نظرم!

کوروش اعصابش را آرام کرد . یکی از شهرداران وسط حرفش پریده بود!

- طبق نظر شاهدین و بررسی خاطرات شما وقتی اون هیولا رو دیدین مبارزه‌ی خودتونو ول کردین و

رفتین تا با اون مبارزه کنین! دلیلش چی بوده؟

- خب...

سکوت کرد و ادامه نداد . کوروش داشت خنده اش می‌گرفت! چه میگفت؟ "من یک درنده ام که علاقه ی

شدیدی به مبارزه دارم و نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم؟" با خودش فکر کرد که گفتن آن اگر مستقیماً

به زندان ارسالش نکند به رهاییش هم کمکی نمیکند . پس احساساتش را بار دیگر ساکت کرد و گفت:

- نمیدونم، شاید جریان مبارزه به سمتی بود که من به اونجا برم...
- خوبه ، دامه بدین...
- و وقتی که شکست خورده بودم و روی زمین افتادم... یکدفعه اون اتفاق افتاد...

برای لحظه ی سرش را به سمت چپ برگرداند و به ابن نگاه کرد و گفت:

- بدلیل از دست دادن کنترل در سبک شاهزاده ی تاریک، قدرت این سبک داشت من رو از درون میخورد و تبدیل به انرژی میکرد، باید بدونین که این سبک چطور عمل میکنه...
 - البته البته...
- یکی از شهردار ها شروع به حرف زدن کرد .چهره اش بدلیل سایه ای که ایجاد شده بود، دیده نمیشد اما سریع و محکم حرف میزد و صدایی زنانه داشت.
- افراد متخصص برای قسمت های مختلف جادو آورده شده .متخصص سبک جادویی شاهزاده ی سیاه، هارولد براون .ازتون میخوایم توضیحی بدین.
- فردی که ابن کنارش نشسته بود از جایش برخاست .هارولد؟ او را بیاد داشت !یکی از اساتید که باعث شده بود با عنکبوتی بزرگ مبارزه کند.
- بر طبق نظریه های داده شده وگزارشات، امکان چنین چیزی هست، اما این سبک رد های بخصوصی از خودش بجا میذاره و باعث روانی شدن فرد میشه، نه اینکه فرد بتونه فکر بکنه و انتخاب کنه تا به کی حمله کنه.
- کوروش کمی اخم کرد و گفت:

- البته من کنترل درستی نداشتم .شبيه تسخیر شدن بود.
- جناب اریک نورثمن میخوایم شما در مورد تسخیر توضیح بدین، آیا امکانش هست.

اریک هم مثل هارولد درخواست و گفت:

- تسخیر شدن توسط موجودات شیطانی اونم توی شهر یه چیز کمیابه چون انرژی های خاصی در سطح شهر جریان داره و در تسخیر های عادی اختلال ایجاد میکنه .من فکر نمیکنم این یه تسخیر بوده باشه.
- می تونید بشینید!

اریک سر جایش نشست .و آن مرد رو به کوروش پرسید:

- ممنون .و در آخر در مورد دزدیده شدن اون تکه از عصای سیمرغ، آیا شما دزدیدینش ؟
- نه
- آیا میدونین کجاست؟
- خیر.
- البته باید بدونید که...

دست شیطان شروع به حرف زدن کرده بود.

- در نشان آبیای که از دستم دزدیدن هم همین روش بکار رفت.

یکی از شهرداران گفت :

- مجرم رو به بیرون راهنمایی کنین .شاهدان و شهرداران باقی بمونن.
- ابن از جایش برخاست و همراه کوروش بیرون رفت، دم در بود و دقیقاً رو به روی ابن به دیوار تکیه داد .
- درست میشه کوروش زیاد به فکرش نباش.

کوروش مدتی را به زمین و یا رو به رویش زل زد و سعی کرد تا آرامشش را حفظ کند. قرار نبود اتفاق بدی بیوفتد. پس از چند دقیقه درب دوباره باز شد و آنها وارد شدند. کوروش دقیقا در رو به روی صندلی ایستاد .

شهردار اول با صدای بلند گفت:

- نظر شاهدان و شهردار ها برای تحت نظر گرفتن متهم انجام شد .اگر مجرم شناخته بشین برای تحقیقات بیشتر عمل میکنیم .نظرسنجی انجام میشه .پنج رای بیگناه باعث زندان نرفتنت خواهد شد .

چند ثانیه سکوت آزار دهنده ای بوجود آمد و سپس چند صدا پشت سر هم شنیده شد. صدای ظاهر شدن چند شعله درمقابل چند تن از شهرداران... قطعا آتش نشانه ی خوبی نبود! چون همزمان رو به روی کریستینا، کستیل و دست شیطان بر روی هوا یک گوی آبی بوجود آمد. آب ، بی گناه، آتش، گناهکار. غیر از آن سه نفر و دونفری که رای نداده بودند، بقیه ی شهرداران گوی آتش ایجاد کرده بودند.

شهردار اول و نهم کمی تعلل کردند و سپس در مقابل شهردار اول گوی آب ایجاد شد. همه ی شهرداران متعجب شده بودند؛ و زمانی شهردارها خیالی آسوده و کوروش چهره ای نگران به خود گرفت، که درمقابل شهردار نهم شعله ای روشن شد و او با صدای بلندی گفت:

- با اکثریت آرا کوروش جمشید به زندان میرود تا تحقیقات بیشتر انجام شود.

ادامه دارد ...